

# سلاخ

خاطرات استفان

«خاطرات خون آشام»

نوشته: ال. جی. اسمیت

ترجمہ: بہنام حاجی زاده



نشر ویدا



نور خورشید تیره‌های ناصاف آشپزخانه وسیع عمارت اربابی ابوت<sup>۱</sup> را روشن کرد که در آن به عنوان سرایدار کار می‌کردم. از پشت پنجره‌های ضخیم نگاهی به چمنزار سرسبز اطراف عمارت انداختم و آهی از سر رضایت کشیدم. گرچه خانم داکورث<sup>۲</sup>، خدمتکار وفادار خانواده ابوت، با وسواس تمام خانه را تمیز نگه می‌داشت، ذرات شناور گرده‌های گل را در پرتوهای درخشان دیدم. محیط خودمانی و راحت آنجا مرا به یاد عمارت وریٹاس<sup>۳</sup> انداخت که گرده‌های درختان ماگنولیا از پنجره‌های باز به داخل می‌آمد و به شکل لایه نازکی از غبار، تمام اتاق را می‌پوشاند.

دیزی<sup>۴</sup>، یکی از خدمتکارهای جوان، که با عشوه‌گری مژه‌هایش را رو به من به هم می‌زد، پرسید: «استفان، می‌شه چاقو رو بدی؟» دیزی دختری محلی بود که خانم داکورث گاه‌وبی‌گاه او را به کار می‌گرفت تا بیاید و یک روز در کار آشپزخانه کمک کند. دختری کوتاه با موی قهوه‌ای مجعد و کک‌مک‌های

1- Abbot

2- Mrs. Duckworth

3- Veritas

4- Daisy

ولی آن را نگرفت، برای همین هم یک چشمم را باز کردم، بعد هم دیگری را. دیزی با دست دراز شده آنجا ایستاده بود، اما چیزی در او فرق می‌کرد. دوباره پلک زدم. خیالاتی نشده بودم. موی خرمایی کم‌رنگش به رنگ مس سرخ‌فامی براق تبدیل شده و گونه‌های تپلش آب رفته و به صورتی خوش‌تراش تبدیل شده بود که حالا فقط کک‌مک اندکی روی پل بینی‌اش داشت.

دیزی به طرزی ناپدید شده و شخص تازه‌ای جایش ایستاده بود. با صدایی گرفته گفتم: «کالی<sup>۱</sup>؟» سعی کردم با گرفتن میز چوبی تعادل را حفظ کنم. کالی گالگر<sup>۲</sup> آتشین، بی‌پروا، شدیداً وفادار که دیمون او را کشته بود، درست جلوی رویم بود. ذهنم به تکاپو افتاد. اگر واقعاً نمرده بود، چه؟ یعنی ممکن بود به نحوی به انگلستان فرار کرده باشد تا از نو شروع کند؟ می‌دانستم با عقل جور در نمی‌آید، ولی او به دلفریبی همیشه، درست مقابلم بود. سرش را به سمت کج و زمزمه کرد: «استفان...»

«کالی!» با عقب رفتن دندان‌های نیشم لبخند زدم. شور و هیجانی در سینه‌ام حس کردم که سایه عواطف انسانی بود که کالی کمکم کرد تا به یاد بیاورم. دستم را به سویس دراز کردم، شانه‌اش را گرفتم و به بینی‌ام اجازه دادم تا رایحهٔ سیب و یونجهٔ او را استشمام کند. ولی به محض اینکه دوباره پلک زدم تا با تمام وجود تماشایش کنم، همه‌چیزش عوض شد. لبانش بازتر، دندان‌هایش سفیدتر و چشمانش خون‌گرفته شد. عطر لیمو و زنجبیل در هوا پیچید.

با هول و هراس پلک زدم. ترس همچون آب یخ در رگ‌هایم جاری شد. یعنی ممکن بود...

کاترین بود. کاترین. اولین زنی که فکر کردم عاشقش شده‌ام. خون‌آشامی که قلبم را ربود تا بتواند روحم را بدزدد. با صدایی لرزان و بلند گفتم: «من

پراکنده روی بینی سربالایش؛ با این اوصاف مرا یاد *آملیا هاوک*<sup>۱</sup>، یکی از دوستان دوران کودکی‌ام در *مستیک فالز*<sup>۲</sup> می‌انداخت. البته *آملیا* دیگر به احتمال زیاد، فرزندان به سن‌وسال دیزی داشت.

تعظیم بلندبالایی به او کردم و با لهجهٔ جنوبی اغراق‌شده‌ام گفتم: «معلومه که می‌شه، دیزی جون.» دیزی همیشه مرا به دلیل لهجهٔ آمریکایی‌ام دست می‌انداخت و من هم از یکی‌به‌دوهای سبکبارمان لذت می‌بردم. یکی‌به‌دوهایمان از سر بازیگوشی و ساده‌دلی بود و یادآوری می‌کرد همیشه انگیزه‌ای پنهان پشت حرف‌ها نیست.

چاقویی از کتو درآوردم و به دستش دادم. دیزی خیاری از ظرفی بزرگ و چوبی برداشت، روی میز گذاشت و در حالی که از شدت تمرکز لبش را می‌گزید، مشغول کار شد.

جیغ کشید: «آی!» انگشتش را فوراً از روی خیار برداشت و سریع دستش را به سمت لبانش برد. در همان حال که خون از زخم می‌چکید، به سمت برگشت. بیرون زدن دندان‌های نیشم را از زیر لثه‌ام حس کردم. آب دهانم را قورت دادم، خودم را عقب کشیدم و سعی کردم تا وقتی هنوز فرصت داشتم، تبدیل شدن را متوقف کنم.

دیزی با خواهش گفت: «استفان، کمکم کن!» با تهاجم بوی خون به بینی و نفوذ آن به مغزم، تلوتلوخوران عقب رفتم. می‌توانستم تصور کنم که مایع چه طعم شیرینی روی زبانم خواهد داشت. دستمالی برداشتم و به سمتش گرفتم. چشمانم را محکم بستم، اما تنها فایده‌ای که داشت این بود که بوی خون را بیشتر حس کردم. با لحنی خشن گفتم: «بفرما!» کورکورانه دستمال را به سمتش تکان دادم.